

خدا جون سلام به روی ماهت...

اشتیاق یخی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اشتقاقی

تری لین جانسون
عادلہ قلبی پور

سرشناسه: جانسون، تری لین Johnson, Terry Lynn
عنوان و نام پدیدآور: اشتیاق یخی/ تری لین جانسون؛ مترجم عادلہ قلی پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۹۰-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Ice dogs
موضوع: داستان‌های کودکان (فرانسه) - قرن ۲۱م.
موضوع: ۲۱st century – Children's stories, French
شناسه‌ی افزوده: قلی پور، عادلہ، ۱۳۷۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۵ الف/۸الف/ PQ ۲۷۰۴
رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۴۲/۹۲
شماره کتاب شناسی ملی: ۴۵۸۱۰۹۷



انتشارات پرتقال

اشتیاق یخی

نویسنده: تری لین جانسون

مترجم: عادلہ قلی پور

ویراستار: منیرہ تقی پور

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آمادہ سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سیدسعید ہاشمیان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۳۴۷-۹۰-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای خواهرم زهره؛ خنیاگر شعر و آواز

ع.ق

فصل یک

هر هشت تا سگ سورت‌مه‌ام دوبه‌دو جلوتر از خودم صف کشیده بودند؛ آن‌ها بی‌صبرانه به زمین چنگ می‌زدند و به لرزش صدای بلندگو گوش می‌دادند. «و این هم تیم شماره‌ی پنج... دخترِ همشهری‌مون... ویکتوریا بسکورد!» صدای مردانه‌ای از بلندگو دوباره‌ی مسابقه‌های قبلی‌ام حرف می‌زد و «بین»، سردسته‌ی سگ‌هایم، دُم نازکش را توی هوا به این طرف و آن طرف تاب می‌داد. تا آمد خیز بردارد و بپُرد، چشمش به چشم من افتاد. چنان صدایی از خودش درآورد که مو به تنم سیخ شد و دندان‌هایم به هم خورد. فریاد زدم: «آروم باش پسر!» و بعد محکم به افسار سورت‌مه چسبیدم.

همیشه از نقطه‌ی شروع نفرت داشتم. با وجود بیشتر از صدتا سگ، حال‌وهوای آنجا حسابی حال آدم را آشفته می‌کند. واقواقِ سگ‌های تیم پشت سری توی گوشم پیچیده بود و بوی گند خرابکاری‌شان که به کف کفش‌هایم چسبیده بود، مشام را اذیت می‌کرد. سعی می‌کردم همه‌ی حواسم را جمع سگ‌ها و مسیر مسابقه کنم؛ باید فراموش می‌کردم که چه شور و حرارتی برای برنده‌شدن دارم؛ باید یادم می‌رفت که هیچ‌کس آنجا نیست تا برایم سوت بزند و تشویقم کند.

دو جوان دُرُشت‌اندام کنار سورت‌مه‌ام زانو زده بودند و سعی می‌کردند

پایه‌های لغزانش را مهار کنند. ناگهان فریاد زدند: «گرفتیمت! سه... دو... یک... حرکت!»

ما پرشی کردیم و راهمان را از وسط پارکینگ و بیکر ادامه دادیم. اسپانسر اصلی مسابقه اصرار داشت حتماً از کنار فروشگاه‌هایی که خوراک سگ می‌فروخت، عبور کنیم؛ انگار نه‌انگار که فروشگاه سه‌تا بلوک قبل از نقطه‌ی شروع مسابقه بود!

با کامیون کلی برف کف خیابان خالی کرده بودند که مثلاً حرکت سورت‌مه‌ها را راحت‌تر کند؛ اما وقتی از روی تَه‌مانده‌های کثیف و نیمه‌ذوب‌شده‌ی برف‌ها رد می‌شدیم، معلوم شد که ایده‌شان خیلی هم جالب نبوده است؛ سورت‌مه‌ران‌ها باید روی برف واقعی حرکت کنند تا بتوانند سورت‌مه‌شان را خوب کنترل کنند.

مُژه‌های یخ‌زده‌ام به هم چسبیده بود و من همان‌طور که به جلو چشم دوخته بودم، با دست چشمم را پاک می‌کردم. با یک پرش به اولین نبش خیابان رسیدیم و من داد زدم: «هووووا!» سگ‌های جلویی به چپ پیچیدند و سورت‌مه از پهلو چرخید؛ کم مانده بود روی غلتک سورت‌مه بیفتیم. باد طوری توی صورتم می‌خورد که انگار از یک هواپیمای جت مثل قلاب‌سنگ، آویزانم کرده‌اند.

یک شورولت قرمزرنگ، آخرین ماشین پارک‌شده در آن‌طرف جاده بود. من خم شدم، پای چپم را بلند کردم و پاشنه‌ی پوتین پشمی‌ام را توی برف‌ها فرو کردم تا سورت‌مه با قدرت بیشتری دور بزند.

سورت‌مه روی زمین سُر می‌خورد و نزدیک و نزدیک‌تر می‌رفت. من روی ترمز پریدم و با کل وزن ناچیزم، دوتا میله‌ی تیز زیر سورت‌مه را توی زمین فرو کردم. ناگهان سُر خوردیم و چنان محکم از پهلو به در ماشین برخورد کردیم که دندان‌هایم از شدت ضربه به هم خورد.

صدای گوش‌خراش برخورد سورت‌مه و ماشین، همه را خبردار کرد. چیزی

تق صدا داد و شکست. ماشین را کمی تروتمیز کردم و خواستم بروم که حس کردم توی کیسه‌ی سورتمه‌ام چیزی سنگینی می‌کند؛ آینه‌بغلِ شورولت بود. دوروبرم را نگاه کردم؛ وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست، آینه را برداشتم و با خون‌سردی آن را گوشه‌ای انداختم! بعد همان‌طور که باد سرد توی گوشم سوت می‌کشید، لبخندی گوشه‌ی لبم نشست.

دوباره حواسم را جمع سگ‌هایم کردم. دو سگِ سردسته، بین و «بلو»، با گام‌های هماهنگ، مسیر را دنبال می‌کردند. بلو یک سگِ هاسکی است که پوست پُرموی فوق‌العاده و صورت سیاه‌وسفیدش، در کنار موهای زنگاری‌رنگ و بزاقِ بین، جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسد.

ما با سرعت به وسط خیابانی رسیدیم که به‌خاطر مسابقه بسته شده بود. حالا که سگ‌ها دوباره راه افتاده بودند، حسابی حواسشان به کارشان بود. عکاسی لنز بزرگی روی دوربینش بسته بود و خم شده بود تا عکس بگیرد. سگ‌ها وقتی از کنارش رد می‌شدند، به او نگاه هم نکردند؛ حتی به بوی هات‌داگی هم که از غرفه‌ی کناری کافی‌شاپ می‌آمد، هیچ توجهی نکردند. از ته قلبم احساس غرور می‌کردم.

کامیونی همه‌ی درهایش باز بود و بلندبلند موسیقی بومی پخش می‌کرد؛ ما از کنارش رد شدیم. از کنار کلبه‌ی چوبی تاریخی که محل دادوستد بین شهری بود و بالای درش دو سردیس گوزن آویزان کرده بودند هم، گذشتیم. انگار یک نفر دو گوزن را وقتی که باهم شاخ‌به‌شاخ شده و به هم گیر کرده بودند، پیدا کرده بود و این‌شکلی صحنه‌ی مرگ دو حیوان برای همیشه ماندگار شده بود. وقتی کوچک‌تر بودم، اصلاً طاقت دیدنش را نداشتم؛ فکر اینکه دوتا گوزن بیچاره چطور موقع جنگیدن به هم گیر خورده بودند و در بیشه از گرسنگی مُرده بودند، خیلی دردناک بود.

بالأخره از خیابان اصلی هم عبور کردیم و از کنار دیواره‌های برف‌گیر وارد مسیر اصلی مسابقه شدیم. دوباره احساس آرامش کردم. هیاهوی جمعیت

پشت سرم محو شد؛ حالا فقط من بودم و سگ‌ها و پرتوهای آفتاب که از لابه‌لای شاخه‌های درخت‌های صنوبر می‌تابید و مثل انگشت‌های یخ‌کرده تا وسط مسیر کشیده می‌شد. کفش‌هایم برف‌ها را کنار می‌زدند و همان صدای خِش‌خِش همیشگی‌شان بلند شده بود. بوی تُند صنوبر همه‌جا پیچیده بود. وقتی نفس عمیق می‌کشیدم، هوای سرد گل‌ویم را می‌سوزاند؛ اما مهم سگ‌ها بودند! آن‌ها همیشه مهم‌ترین چیز هستند!

نگاهم به «ویسلر» بود که گَجکی راه می‌رفت و بین را هم زیر نظر داشتیم که گوش‌هایش را تکان می‌داد و هوای من را داشت. همه‌ی سگ‌ها هماهنگ باهم قدم برمی‌داشتند؛ حرکتشان طوری بود که انگار همه باهم به صدای موزون یک طبل گوش می‌دهند. درست مثل یک دسته قایقران که توی قایق اژدهاشکلِ چینی، هم‌زمان باهم پارو می‌زنند.

من و بین ارتباط روحی خاصی باهم داریم؛ البته نمی‌توانم بگویم چه جور ارتباطی! من با هر کدام از سگ‌ها رابطه‌ی خاص خودم را دارم، اما بین یک جورهایی بیشتر از بقیه درکم می‌کند. دلم می‌خواهد خیال کنم من و بین توی یک زندگی دیگر باهم دوست بوده‌ایم. البته نه اینکه به این جور چیزها اعتقاد داشته باشم، نه! اما دقیقاً می‌توانم بگویم وقتی که او یک توله بود و برای اولین بار باهم چشم‌توچشم شدیم، چه حسی داشتم: حس آشنایی! بین اولین موجودی است که هرروز صبح یا موقع برگشتن از مدرسه، توی محوطه‌ی سگ‌ها می‌بینم. من با او حتی حرف هم می‌زنم. «سارا چارلی» می‌گوید تو دیوانه‌ای! نگران است مبدا از زمان تصادف به بعد این‌طور شده باشم. «ویکی! این اصلاً عاقلانه نیست که بخوای همه‌ی وقتت رو با سگ‌ها بگذرونی. زندگی که همه‌ش مسابقه‌ی سورتمه‌رانی نیست! تو باید سعی کنی به زندگی عادی برگردی. یادت میاد چقدر باهم خوش می‌گذروندیم؟»

سرم را تکان دادم و دستم را روی سمورِ شانسم کشیدم.

یک طلسم مفرغی نازک به‌اندازه‌ی دستم بود که وقتی ۹ سالم بود، پدر

آن را به من داد و به دستگیره‌ی سورتهمام آویزانش کردم. بعداً یواشکی اسمش را گذاشتم «آقاسموره»!

با کف دستکشم دماغم را پاک کردم و به سگ‌ها گفتم: «آفرین سگ‌های خوب! بلو، دمت گرم! آروم باش دورست! کی قول می‌ده دختر خوبی باشه؟» سگ‌ها گوش‌هایشان را به عقب تکان می‌دادند، اما همچنان پیش می‌رفتند. سورتهم از روی چاله‌چوله‌ها رد می‌شد و در مسیر شلوغ مسابقه بالاپایین می‌پرید. من پاهایم را روی پدال سورتهم فشار می‌دادم تا به سگ‌ها کمک کنم تندتر بروند؛ می‌خواستم به‌خاطر پدر مسابقه را ببرم.

نگاهی به آقاسموره انداختم و دوباره حواسم را جمع جاده کردم. همان‌طور که سگ‌ها می‌پیچیدند، من خودم را از دسته‌های سورتهم عقب کشیدم. ما سر خوردیم و برف از زیر کفش‌هایم توی هوا پاشید. اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد و مثل چند خط، روی شقیقه‌هایم یخ زد. من تندتند پلک می‌زدم تا مژه‌هایم مثل دفعه‌ی قبل دوباره به‌هم نچسبند. بعضی از سورتهم‌ران‌ها عینک مخصوص می‌زنند، اما من از آن عینک‌ها خوشم نمی‌آید؛ چون حس می‌کنم نگاه‌کردن از پشت آن‌ها، آدم را از محیط اطرافش جدا می‌کند. دوست دارم همه‌چیز را واضح ببینم.

سگ‌ها با سرعت خوبی دور می‌زدند. چنان با قدرت سورتهم را می‌کشیدند که انگار واقعاً می‌دانستند ما باید مسابقه را ببریم! اما واقعیت این بود که باید به همان سرعت قبلی‌شان برمی‌گشتند؛ هنوز راه زیادی در پیش داشتیم و نباید انرژی‌شان را هدر می‌دادند.

«آروم‌تر بچه‌ها! آروم‌تر!»

وقتی نزدیک یک دسته صنوبر رسیدیم، سگ‌ها تندتر دویدند و نفس‌نفس می‌زدند. به قسمت صاف جاده که رسیدیم، روبه‌رویم را نگاه کردم و چشمم به یک گرگ افتاد!

فصل ۲

یک گرگ تنها، با موهای بزاق قهوه‌ای!
خیلی بزرگ بود؛ شاید چهل پنجاه کیلویی می‌شد. درست در مسیر ما
قدم می‌زد. سگ‌ها سرعتشان را از قبل هم بیشتر کرده بودند. من نیرویی
را که از پاهایم به دست‌ها و دستگیره‌های سورتمه منتقل می‌شد، به‌خوبی
حس می‌کردم. سرعتمان خیلی زیاد شده بود. باد سرد روی گونه‌هایم
می‌نشست. خم شدم و با چشم‌های نیمه‌بسته نگاه کردم.

با وجود اینکه گرگ حالا تندتر از قبل راه می‌رفت، اما هر لحظه به او
نزدیک‌تر می‌شدیم و من بین ترس و هیجان گیر افتاده بودم. گرگ‌های
آلاسکایی خیلی میانه‌ی خوبی با حیوان‌های اهلی ندارند. سگ‌های سورتمه
شاید از یک حیوان خانگی معمولی قوی‌تر باشند، اما چون وزنشان نصف
یک گرگ معمولی است، راحت طعمه‌ی او می‌شوند. همین چند سال پیش،
برای مدتی سگ‌ها و گربه‌های زیادی در شهر ناپدید شدند. بعد برای شکار
گرگ‌ها جایزه گذاشتند و خیلی از آن‌ها سر همین مسئله کشته شدند.
من موافق این قضیه نبودم، اما دوست هم نداشتم و ندارم هیچ‌کدام از
سگ‌هایم طعمه‌ی گرگ شوند.

کمتر از دو برابر طول سورتمه از گرگ فاصله گرفته بودیم که او ناگهان
ایستاد. همان‌جا خشکش زده بود. برگشت و نگاهمان کرد. بین و بلو به‌شدت

سر جایشان میخکوب شدند و جوری از جا پریدند که انگار داشتند به عقب شیرجه می‌زدند و زیر برف‌ها می‌رفتند. تا آدم ترمز خودم را بگیرم، همه‌ی سگ‌های پشت سری روی سر هم افتادند! برای همین، چنگک را انداختم و محکم به‌طرف گرگ پریدم. به او خیره شدم و یکهو نگاهم به نگاهش قفل شد. او شاهانه ایستاده بود و وُراندازم می‌کرد.

من افسون او شده بودم و سر جایم میخکوب ایستادم؛ بدون هیچ حرکتی. او زیبا و وحشی بود! نفسم مثل سسکه در گلویم مانده بود. نگاهی به سگ‌ها انداختم و همه‌چیز تمام شد.

«هی گرگه! برو پی کارت!»

بیخودی سرش داد کشیدم. او چرخید و یک‌راست به‌طرف درخت‌ها رفت. نه اینکه ترسیده باشد، نه! با اختیار خودش رفت. او رفت و سکوت سنگینی را پشت سرش جا گذاشت. حالا فقط صدای ضربان قلبم بود که توی گوشم می‌پیچید. چند لحظه‌ای سگ‌ها ساکت ساکت بودند؛ همان‌طور درهم‌و‌برهم، مثل یک گلّه‌ی گوسفند! اما کم‌کم تکان خوردند و انگار مشغول پچ‌پچ باهم شدند. بین چشم‌هایش را به‌اندازه‌ی آژیر خطر گشاد کرده بود و به من نگاه می‌کرد.

«وقتی میفتی دنبال گرگ‌ها، عاقبتت بهتر از این هم نمی‌شه! کله‌پوک! می‌خواستی چی بشه؟»

افسار سگ‌های سردسته را گرفتم و عقبی رفتم تا بقیه به جای اولشان برگردند. افسار «ویسلر» دور پای عقبش پیچید و کشیده شد و پایش را درد آورد؛ رو به «گاتزو» غُرش کرد.

«های! بس کنین دیگه!»

شروع کردم به مرتب کردن افسارها و قلاده‌ها. چندتا از سگ‌ها را باز کردم، آن‌ها را سر جای خودشان گذاشتم و دوباره به‌ستمشان. پاهایم هنوز می‌لرزید.

سگ‌ها عُرْغُر می‌کردند؛ «دریفت» جیغ می‌زد و افسارش را می‌کشید تا زودتر راه بیفتد. دورست خودش را روی او انداخت و دوتایی می‌غُریدند و جیغ می‌زدند. چشم‌هایشان را گرد کرده بودند و دندان‌هایشان را به هم نشان می‌دادند.

چند لحظه بعد، جنگ و دعوا تمام شده بود و آن‌ها در مسیر، واقواق کنان پیش می‌رفتند!

کاش بیشتر می‌توانستم این‌طوری باشم؛ اینکه هر وقت کسی مزاحم می‌شد یا اذیتم می‌کرد، حسابش را برسم. البته مشکلی با این قضیه ندارم، اما معمولاً این‌طوری است که تا جنگ و دعوا را شروع می‌کنم، زود بی‌خیالش می‌شوم.

دریفت موفق شد چنگک را از زمین آزاد کند؛ تا سورت‌مه راه افتاد، پریدم، سورت‌مه را گرفتم و به سرعت سوار شدم.

«خیله‌خُب بینی! بزنی بریم. آفرین پسر!»

احتمالاً همان موقع، «عمو لئونارد» به طرف خط پایان می‌رفت. برای سارا همیشه سؤال بود که من چطور طاقت می‌آورم عمو لئونارد را دوروبرِ خودم ببینم. سارا فکر می‌کرد او خیلی شبیه پدر است؛ اما به نظر من خیلی هم این‌طور نبود.

من با پوست سبزه و موهای پُرپشت مشکوام که جلوی چشم در جهت‌های مختلف درآمده و صاف نمی‌شود، بیشتر شبیه پدر هستم. پدر عادت داشت وقتی فکر می‌کرد، دست‌هایش را توی موهایش بکشد؛ برای همین، موهایش بیشتر وقت‌ها سیخ‌سیخی می‌ایستاد. او برای فکر کردن شیوه‌ی خاص خودش را داشت. متأسفانه من بویی از این ویژگی‌اش نبرده‌ام، اما قطعاً مهارت‌های سورت‌مه‌رانی و پرورش سگ را از او به ارث برده‌ام.

زیر لب گفتم: «پدر!»

بین برگشت و زیرچشمی نگاهم کرد. دماغم را پاک کردم و شانه‌هایم

را راست گرفتم.

بعد از یکی دو ساعت راندن، از سرعت بالای سگ‌ها و طرز تکان دادن گوش‌هایشان می‌شد فهمید که چیزی آن جلو در انتظارمان است. قبل از اینکه من کوچک‌ترین صدا یا بویی را حس کنم، سگ‌ها متوجه آن می‌شدند. کاش من هم چنین قدرتی داشتم. البته همین‌که همراه آن‌ها باشم، همه‌ی این چیزها را حس می‌کنم. من مدام حواسم به آن‌هاست تا ببینم چه حسی دارند و چه می‌خواهند به من بگویند.

یک دسته شاخه‌ی درهم‌وبرهم توسکا جلوی دیدم را گرفته بود. کمی طول کشید تا به یک پیچ دیگر برسیم و من بتوانم ببینم دو تیم دیگر خیلی جلوتر از ما حرکت می‌کنند. از این فاصله، رنگ نارنجی لباس سورت‌مه‌ران‌هایی که به‌طرف جمعیت حرکت می‌کردند، در کنار دیواره‌های برف‌گیر پُررنگ‌تر به‌نظر می‌رسید.

آن‌ها هم‌زمان با صدای مبهم تشویق تماشاگران، از خط پایان رد شدند. زمان در رده‌بندی این مسابقه تأثیر زیادی داشت. آن موقع نمی‌دانستم عملکردم در مسابقه چطور بوده، اما تقریباً مطمئن بودم که باید از آن دو تیم جلو می‌زدم تا بتوانم به نتیجه‌ی مسابقه امیدوار باشم. روبه‌رو شدن با گرگ، وقت زیادی را از ما گرفت. سگ‌ها با شنیدن ناله‌های ناامیدانه‌ی من، گوش‌هایشان را تکان دادند. چند دقیقه دیگر هم طول کشید تا توانستیم آخرین مسیر را رد کنیم و از خط پایان بگذریم.

عمو لئونارد که لباس سرهمی عسلی‌رنگ مارک کاره‌ارت^۱ پوشیده بود و دوان‌دوان به‌طرف من می‌آمد، فریاد زد: «هی ویکی! من اینجام!»
لباس‌های سرهمی و ژاکت مارک کاره‌ارت، تقریباً تنها لباس‌هایی هستند که همیشه تن عمو لئونارد می‌بینم؛ حتی تابستان‌ها!

۱. یک برند معروف تولیدکننده‌ی لباس کار

بقیه‌ی همکارهایش هم از همین لباس‌ها می‌پوشند. چندباری با عموجانم سر پروژه‌های ساختمانی‌اش رفته بودم. فضای کارشان درست مثل یک قسمت از سریال «تعقیب مرگبار» بود؛ تنها فرقی این بود که از دزدها خبری نبود.

عمو لئونارد همان‌طور که دوتا سگ سردسته را بدون دستکش گرفته بود و به‌طرف کامیون حمل‌سگ‌ها می‌کشاند، گفت: «هی بچه‌جون! مسابقه‌ی باحالی بود، نه؟ خوش گذشت؟»

«بدک نبود! ولی خُب نتوانستیم از کوک و اون‌یکی یارو جلو بزنی. راستی اسم اون‌یکی چی بود؟»

یک سطل آب مخلوط با خون و تکه‌های مرغ از کامیون پایین آمد و کنار چرخ عقب، صاف جلوی سگ‌ها گذاشته شد. هر چهار سگِ جلویی هم‌زمان سعی می‌کردند پوزه‌هایشان را توی سطل فرو کنند.

«اون‌یکی رو نمی‌دونم؛ ولی خُب اون یارو کوک، سگ‌های مَشتی‌ای داره. خیلی تُند می‌رن.»

«برین کنار دیگه! به نوبت بخورین!» من سگ‌ها را به‌طرف قلاب‌های متصل به کامیون کشاندم و یکی از قلاب‌ها را به افسار بین بستم تا صف را منظم نگه دارم.

اگر رکوردمان کافی بود و جزء ده نفر اول می‌شدیم، می‌توانستیم به «مسابقه‌ی سالانه‌ی گرگ سفید» راه پیدا کنیم. به این فکر می‌کردم که اگر پدر بود و می‌دید برنده شده‌ام، حتماً خیلی احساس غرور می‌کرد؛ این باعث می‌شد شوق بردن مسابقه را با همه‌ی وجودم حس کنم. زمستان آن سال همه‌ی فکرو ذکرم همین بود.

ظرف‌ها را یکی‌یکی از پشت کامیون برداشتم و جلوی هر کدام از سگ‌ها یکی گذاشتم.

«ما برای مسابقه‌ی گرگ سفید انتخاب می‌شیم، مگه نه عمو لئونارد؟»

عمو لئونارد با آن سبیل‌های جوگندمی و چین‌وچروک‌های تیره، صورتش را جلو آورد و گفت: «شک نکن بچه‌جون!»

بعد همان‌طور که با صدای دورگه‌اش سعی می‌کرد آرام حرف بزند، گفت: «امروز که منتظرت وایساده بودم، یه خبرهایی به گوشم رسید. مثل اینکه کوک کارش رو توی آسیاب از دست داده. غلط نکنم می‌خواد سگ‌هاش رو رد کنه برن.»

بعد با آن چشم‌های قهوه‌ای از زیر کلاه‌پوستیش صاف توی صورت‌م نگاه کرد. من نگاهی به کامیون کوک و قهرمان‌هایش انداختم که همگی سرشان را پایین انداخته بودند و مشغول خوردن بودند. او می‌خواست سگ‌هایش را بفروشد؟ من قبلاً توی مسیره‌های اسکی‌رانی محله‌ی خودمان به او برخورد بودم. محال بود بخواد چنین کاری بکند! عاشق سگ‌هایش بود. دریافت ساق پایم را خنج انداخت و توی چشم‌هایم خیره شد.

«هی! ببخشید. الان میارمش.»

ظرف او را با ملاقه‌ی مخصوص هم زدم. تکه‌های گوشت‌الود مرغ توی مایع قرمز رنگ شناور بود. زمستان‌ها آب را با چنین چیزهایی مخلوط می‌کنیم تا قبل از اینکه سگ‌ها آن را بخورند، یخ نزنند. تنها مشکلش این است که آن‌ها لوس می‌شوند و دیگر به این راحتی‌ها حاضر نیستند آب خالص بخورند. از سگ‌های سردسته شروع کردم و آب مخصوص را یکی‌یکی توی ظرف‌هایشان ریختم. دریافت بالاوپایین پرید. ویستلر ظرفش را برگرداند تا تکه‌های مرغ را از روی برف‌ها بخورد.

«تو هم با اون اخلاقت!» داشتم بازهم توی ظرفش آب می‌ریختم که دریافت یکهو خم شد و تا جایی‌که افسارش جا داشت، خودش را زیر هم‌گروهی‌اش دورست کشاند.

وقتی رویم را برگرداندم، دیدم مردی که یک بادگیر پُف‌دار سبز کم‌رنگ پوشیده، به ما نزدیک می‌شود. همان‌طور که نزدیک می‌شد، دستکش‌های

مارک نورث فیسش را درآورد و دستش را دراز کرد. صورتش قرمز و دماغش پهن بود. توی آن بادگیر سبزرنگ، مثل زیتون پرورده شده بود. مرد سبزیپوش گفت: «من رایبل پرایس، نماینده شرکت غذای سگ ایندورنس هستم.»

من هم گفتم: «بله! منم ویکتوریا سیکورد، نماینده‌ی باشگاه پرورش سگ سیکورد هستم.» و قبل از اینکه یادم بیاید دستکش‌های کثیف بی‌انگشتم را در نیآورده‌ام، با او دست دادم.

«بله! هارولد ویکر بهم گفته که شما یه شرکت‌کننده‌ی حرفه‌ای هستین. اینم گفته که شما از مغازه‌ش غذای شرکت ما رو برای سگ‌هاتون می‌گیرین.» من با صدایی که ضعیف و دور به نظر می‌رسید، جواب دادم: «آره خُب! اونا این غذا رو دوست دارن.»

او چرا آمده بود با من حرف بزند؟ شاید می‌خواست بعداً از تیم من به‌عنوان تبلیغ استفاده کند یا شاید هم به‌عنوان یک برنده‌ی احتمالی در مسابقه‌ی سالانه‌ی گرگ سفید.

«تیم شما عملکرد خوبی توی مسابقه‌ها داره. درضمن من شنیدم که شما باشگاه سگ‌های سیکورد رو هم خودت اداره می‌کنی. درسته؟» «بله، تربیتشون با خودمه. فکر کنم عملکرد خوبمون مال این باشه که من از بیشترِ سورت‌مه‌ران‌های اینجا ریزه‌میزه‌ترم؛ برای همین سگ‌هام وزن کمتری رو تحمل می‌کنن.»

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد تا اینکه من سریع حرفم را ادامه دادم: «نسبت به سن‌وسالم کوچولوأم. الان تقریباً پونزده سالمه. به‌رحال قدوقواره‌م برای این کار خوبه. البته همیشه هم جواب نمی‌ده. مخصوصاً وقتی که می‌خوام لباس‌هایی برای خودم پیدا کنم که سر تا پاشون عکس‌های کارتون‌ی نباشه.» یک لحظه از شنیدن صدای خنده‌ی نخودی خودم وحشت کردم و صورتم گُر گرفت.

رایسل دماغش را خاراند و سگ‌ها را ورنانداز کرد؛ سورتمه و کامیون حمل سگ‌ها را هم بررسی کرد. سکوتی که بین حرف‌هایمان پیش آمد، خیلی معنی‌دار بود. خوشبختانه صدای مَلْچ‌مولوچ سگ‌ها که ظرف‌هایشان را لیس می‌زدند، حسابی سکوت را شکسته بود. گاتزو و ویستیر سر اینکه کدام ظرف مال کدامشان است، به پروپای هم می‌پیچیدند.

وقتی که دریافت سرگرم تماشای ما شده بود، بغل‌دستی‌اش پرید و ظرفش را کش رفت.

«پایان هوشمندانه‌تون رو تبریک می‌گم. البته فکر کنم هنوز باید یه کم منتظر بمونین تا نتیجه‌های نهایی معلوم بشه؛ ولی بااین‌حال، بی‌نظیر بود. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.»

وقتی دیدم بعد از ما به سراغ تیم کوک می‌رود، روی زمین زانو زدم و صورتم را پشت یال‌های گاتزو قایم کردم.

عمو لئونارد گفت: «موندهم چی باعث شده که مسئول فروش ایندورنس بیاد اینجا! یعنی فکر می‌کنی دنبال یه تیم دیگه‌ن که اسپانسرش بشن؟»
«آره. منم جز اینکه بگم لباس‌هام رو از بچه‌گونه‌فروشی می‌خرم، حرف دیگه‌ای بهش نزدم.»

وقتی بلند می‌شدم، عمو لئونارد دستی به پشتم زد و گفت: «به‌نظرم بوی برنده‌شدنت به مشامش خورده.»

نگاه مخملی‌اش خیلی به چشمم آشنا بود؛ بَغض گلویم را سوزاند.
«آره. حالا دیگه واقعاً باید تمرین‌هامون رو بیشتر کنیم. غیر از این باشه، باید دورِ گرگ سفید رو خط بکشیم.»

همان‌طور که حواسم به تیم کوک بود، قلاده‌ی سگ‌ها را باز می‌کردم. برنامه‌های جدیدی داشت توی سرم شکل می‌گرفت.

فصل ۳

مامانم کیفیتش را روی کابینت آشپزخانه کوبید و نان، پنیر و خیارش را از توی یخچال برداشت و گفت: «حاضر نیستم ببرمت یه سگ پروری دیگه. سگ‌های چرمی کوک همچین هم از اون سگ‌هایی که خودت داری بهتر نیستن. درضمن، سگ سگه دیگه! ما که این‌همه داریم.»

سرم را بالا گرفتم، به چشم‌هایش زُل زدم و گفتم: «از حرف زدنت معلومه چقدر از این چیزها سرت می‌شه! چون هر سگی، سگ نیست!» هر وقت سر این چیزها باهم جروب‌بختان می‌شد، حسابی روحیه‌ام را آماده می‌کردم. چند ماهی بود که منتظر بودم تصمیم برگشتنش به سیاتل را به من بگوید. حتی وقتی از بزرگ‌شدن توی شهر حرف می‌زد، این موضوع توی چشم‌هایش پیدا بود. هر وقت مامان بزرگ تلفن می‌کرد، می‌دانستم می‌خواهد مامان را راضی کند برویم و نزدیک او زندگی کنیم.

مامان طوری به من نگاه می‌کرد که انگار من با این کارم حرف او را تأیید کرده بودم.

«تو شونزده تا سگ داری. می‌تونی از بین همون‌ها چندتا رو انتخاب کنی. حتماً عموت هم می‌تونه بهت بگه برای مسابقه‌های گرگ کدوم هاشون رو ببری.» «اولاً گرگ نه و گرگ سفید! ثانیاً، لازم نکرده اون بگه؛ خودم بلدم. پدر خوب بهم یاد داده چی کار کنم.» می‌دانستم این کار درستی نیست؛ اما